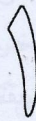


خواب زمستانی

گلی ترقی



انتشارات نیلام



از یک جا باد می آید، از درز پنجره ها، از زیر در، از یک سوراخ نامریی. زمستان آمده، به این زودی. زمستان ها با هم بودیم؛ من، هاشمی، انوری، عزیزی، احمدی، مهدوی و البته آقای حیدری.

چه زود گذشت. هفتاد و پنج سال، یا هفتاد و هفت یا بیش تر. نمی دانم. حساب روزها و سالها از دستم دررفته. دو سال کم تر، دو سال بیش تر، چه فرقی می کند؟ پیری از کی شروع شد؟ از کی مرگ حضور خودش را تأیید کرد؟

یک روز یک نفر گفت «پیرمرد، مواظب باش نیفتی.» پشت سرم را نگاه کردم. گفتم «آره، مواظب باش نیفتی.» برگشتم تا هرکه بود دستش را بگیرم. ماتم برد. از خودم پرسیدم «با منه؟» باورم نشد و گذشتم.

آقای حیدری می گفت «اووه، کو تا چهل سالگی. حالاحالاها مونده، یه قرن مونده، شایدم هیچ وقت نیاد، هیچ وقت.»

چه سرمای. چه سوزی. دنیا دارد یخ می زند. دنیا دارد همراه من یواش یواش می میرد. چراغ را روشن می کنم. صندلیم را به بخاری می چسبانم. می نشینم و پتو را دور خودم می پیچم.

کاش هنوز تابستان بود. کاش هنوز باهم بودیم. چی شد؟ چه بلایی
سرمان آمد؟ ما که به قول عسگری سرسپرده‌ی هم بودیم. باهم بودنمان چه
آسان بود. فکرش را نمی‌کردیم. تقصیر کدام یکیمان بود؟
حیدری گفت «بچه‌ها، راز موفقیت ما در اتحاد ماست. پولاتونو بدین
من براتون نگه دارم.»

جلیلی گفت «دلم ازتون به هم می‌خوره، از کاراتون، از فکراتون، از
حساب پوچ آرزوهاتون.»
انوری گفت «به نظر من جلیلی داره با ما شوخی می‌کنه. همش یه بازیه.
جدی بودنش از سر تفتنه.»

ولی راست می‌گفت، چه آسان هم راست می‌گفت.
چه شب بدی است امشب، چه سرد و تاریک و طولانی است. ساعت
تازه هفت و نیم است. کاش زمان یک لحظه می‌ایستاد، یک لحظه فرصت
می‌داد.

به خودم گفتم «اگه ساعتو خُرد کنم، اگه پرده‌ها رو بکشم، اگه در و
پنجره‌ها رو ببندم، این زمان سمج لعنتی دست از سرم ور خواهد داشت.»
خیال عبثی بود.

دل من بود که لحظه‌ها را می‌شمرد، دل من بود که با هر تپش، رفتن
مدامم را به سوی مرگ تأیید می‌کرد.

خواستم باور کنم که مرگ خاتمه نیست، خواستم از دستِ نیستی که
شبانه‌روز پشت پنجره‌ام ایستاده و نگاهم می‌کند بگریزم. خیال عبث‌تری
بود.

به خودم می‌گویم «پیرمرد، اگه این بار سرما بخوری می‌میری.» چه